

# یک هلو و هزار هلو



صمد بهرنگی

تاریخ و ادبیات کودکان

## یک هلو و هزار هلو

بغل ده فقیر و بی آب، باغ بسیار بزرگی بود، آباد در آباد. پُر از درختان میوه و آب فراوان. باغ چنان بزرگ و پُر درخت بود که اگر از این سرش حتا با دوربین نگاه می کردی آن سرش را نمی توانستی ببینی.

چند سال پیش ارباب ده زمین ها را تکه تکه کرده بود و فروخته بود به روستاییان اما باغ را برای خودش نگاه داشته بود. البته زمین های روستاییان هموار و پُر درخت نبود. آب هم نداشت. اصلاً ده یک همواری بزرگ در وسط دره داشت که همان باغ اربابی بود و مقداری زمین های ناهموار در بالای تپه ها و سرازیری دره ها که روستاییان از ارباب خریده بودند و گندم و جو دیمی می کاشتند.

خلاصه، از این حرف ها بگذریم که شاید مربوط به قصه‌ی ما نباشد. دو تا درخت هلو هم توی باغ روییده بودند، یکی از دیگری کوچک تر و جوان تر. برگ ها و گل های این دو درخت کاملاً مثل هم بودند به طوری که هر کسی در نظر اول می فهمید که هر دو درخت از یک جنس اند.

درخت بزرگ تر پیوندی بود و هر سال هلوهای درشت و گلگون و زیبایی می آورد چنانکه به سختی توی مشت جا می گرفتند و آدم دلش نمی آمد آن ها را گاز بزند و بخورد...

باغبان می گفت: درخت بزرگ تر را یک مهندس خارجی پیوند کرده که پیوند را هم از مملکت خودشان آورده بود. معلوم است که هلوهای درختی که اینقدر پول بالایش خرج شده باشد چقدر قیمت دارد.

دور گردن هر دو درخت روی تخته پاره یی دعای «وان یکاد» نوشته آویزان کرده بودند که چشم زخم نخورند. درخت هلو کوچک تر هر سال تقریباً هزار گل باز می کرد اما یک هلو نمی رساند. یا گل هایش را می ریخت و یا هلوهایش را نرسیده زرد می کرد و می ریخت. باغبان هر چه از دستش بر می آمد برای درخت کوچک تر می کرد اما درخت هلوی کوچک تر اصلاً عوض نمی شد. سال به سال شاخ و برگ زیادتری می رویاند اما یک هلو برای درمان هم که شده بود، بزرگ نمی کرد.

باغبان به فکرش رسید که درخت کوچک تر را هم پیوندی کند. اما درخت باز عوض نشد. انگار بنای کار را به لچ و لجبازی گذاشته بود. عاقبت باغبان به تنگ آمد. خواست حقه بزند و درخت هلوی کوچک تر را بترساند. رفت اره ای آورد و زنش را هم صدا کرد و جلو درخت هلوی کوچک تر شروع کرد به تیز کردن دندانهای اره. بعد که اره حسابی تیز شد. عقب عقب رفت و یک دفعه خیز برداشت به طرف درخت هلوی کوچک تر که مثلاً همین حالا تو را از بیخ و بن اره می کنم و دور می اندازم تا تو باشی دیگر هلوهایت را نریزی.

باغبان هنوز در نیمه راه بود که زنش از پشت سر دستش را گرفت و گفت: مرگ من دست نگه دار. من به تو قول می دهم که از سال آینده هلوهایش را نگاه دارد و بزرگ کند. اگر باز هم تنبلی کرد آنوقت دوتایی سرش را می بریم و می اندازیم توی تنور که بسوزد و خاکستر شود.

این دوز و کلک و ترساندن هم رفتار درخت را عوض نکرد. لابد همه تان می خواهید بدانید درخت هلوی کوچک تر حرفش چه بود و چرا هلوهایش را رسیده نمی کرد. بسیار خوب. از اینجا به بعد قصه‌ی ما خودش شرح همین قضیه را خواهد داد.

### گوش کنید!..

خوب گوش هایتان را باز کنید که درخت هلوی کوچک تر می خواهد حرف بزند. دیگر صدا نکنید ببینیم درخت هلوی کوچک تر چه می گوید. مثل اینکه سرگذشتش را نقل می کند: « ما صد تا صد و پنجاه تا هلو بودیم و توی سبزی نشسته بودیم. باغبان سروته سبد و کنار ه های سبد را برگ درخت مو پوشانده بود که آفتاب پوست لطیفمان را خشک نکند و گرد و غبار روی گونه های قرمزمان ننشینند. فقط کمی نور سبز از میان برگ های نازک مو داخل می شد و در آنجا که با سرخی گونه هایمان قاتی می شد، منظره‌ی دل انگیزی درست می کرد.

باغبان ما را صبح زود آفتاب زده چیده بود، از این رو تن همه امان خنک و مرطوب بود. سرمای شب های پاییز هنوز توی تنمان بود و گرمای کمی که از برگ های سبز می گذشت و تو می آمد، به دل همه امان می چسبید. البته ما همه فرزندان یک درخت بودیم. هر سال همان موقع باغبان هلوهای مادرم را می چید، توی سبد پُر می کرد و می برد به شهر. آنجا می رفت در خانه‌ی ارباب را می زد، سبد را تحویل می داد و به ده برمی گشت. مثل حالا.

داشتم می گفتم که ما صد تا صدوپنجاه تا هلوی رسیده و آبدار بودیم. از خودم بگویم که از آب شیرین و لذیذی پُر بودم. پوست نرم و نازکم انگار می خواست بترکد. قرمزی طوری به گونه هایم دویده بود که اگر من را

می‌دیدید خیال می‌کردی حتماً از برهنگی خودم خجالت می‌کشم. مخصوصاً که سر و برم هنوز از شبنم پاییزی تر بود، انگار آب تنی کرده باشم. هسته‌ی درشت و سفتم در فکر زندگی تازه ای بود. بهتر است بگویم خود من به زندگی تازه ای فکر می‌کردم. هسته‌ی من جدا از من نبود. باغبان من را بالای سبد گذاشته بود که در نظر اول دیده شوم. شاید به علت این که درشت تر و آبدارتر از همه بودم. البته تعریف خودم را نمی‌کنم. هر هلوئی که مجال داشته باشد رشد کند و بزرگ شود و برسد، درشت و آبدار خواهد شد مگر هلوهایی که تنبلی می‌کنند و گول کرم‌ها را می‌خورند و به آن‌ها اجازه می‌دهند که داخل پوست و گوشتشان بشوند و حتا هسته‌اشان را بخورند.

اگر همان طوری که توی سبد نشسته بودیم پیش ارباب می‌رفتیم، ناچار من قسمت دختر عزیز دُرْدانه‌ی ارباب می‌شدم. دختر ارباب هم یک گاز از گونه‌ی من می‌گرفت و من را دور می‌انداخت. آخر خانه‌ی ارباب مثل خانه‌ی صاحبعلی و پولاد نبود که یک دانه زردآلو و خیار و هلو از درش وارد نشده بود. در صورتی که باغبان نقل می‌کند که ارباب برای دخترش از کشورهای خارجه میوه وارد می‌کند. سفارش می‌کند که با طیاره برای دخترش پرتقال و موز و انگور حتا گل بیاورند. البته برای این کار مثل ریگ پول خرج می‌کند.

حالا خودت حساب کن ببین پول لباس و مدرسه و خوراک و دکترو پرستار و نوکر و اسباب‌بازی‌ها و مسافرت‌ها و گردش‌های دختر ارباب چقدر می‌شود. تو بگو هر ماه ده هزار تومان. باز کم گفته‌ای- از مطلب دور افتادم.

باغبان سبد در دست از خیابان وسطی باغ می‌گذشت که یک دفعه زیر پاهایش لانه‌ی موشی خراب شد به طوری که کم مانده بود باغبان به زمین

بخورد اما خودش را سر پا نگاه داشت فقط سبذ تکان خورد و در نتیجه من لیز خوردم و افتادم روی خاک. باغبان من را ندید و گذاشت رفت. حالا دیگر آفتاب توی باغ پهن شده بود. خاک کمی گرم بود اما آفتاب خیلی گرم بود. شاید همچون تن من خیلی خنک بود، خیال می کردم آفتاب خیلی گرم بود.

گرما یواش یواش از پوستم گذشت و به گوشتم رسید. شیرهی تنم هم گرم شد. آنوقت گرما رسید به هسته ام. کمی بعد حس کردم دارم تشنه می شوم. پیش مادرم که بودم، هر وقت تشنه ام می شد از آب می نوشیدم و خورشید را نگاه می کردم که بیش تر بر من می تابد و بیش تر گرم می کند. خورشید بر من می تابید. گونه هایم داغ می شدند. من از مادرم آب می مکیدم، غذا می خوردم، و شیرهی تنم به جوش می آمد، و هر روز درشت تر و درشت تر و زیباتر و گلگون تر و آبدارتر می شدم، و قرمزی بیش تری توی رگ های صورتم می دوید و سنگینی می کرد و بازوی مادرم را خم می کردم و تاب می خوردم.

مادرم می گفت: دختر خوشگلم، خودت را از آفتاب ندزد. خورشید دوست ماست. زمین به ما غذا می دهد و خورشید آن را می پزد. به علاوه خوشگلی تو از خورشید است. ببین، آن هایی که خودشان را از آفتاب می دزدند چقدر زردنوب و استخوانی اند. دختر خوشگلم، بدان که اگر روزی خورشید از زمین قهر کند و بر آن نتابد، دیگر موجود زنده ای بر روی زمین نخواهد ماند. نه گیاه و نه حیوان.

از این رو تا می توانستم تنم را به آفتاب می سپردم و گرمای خورشید را می مکیدم و در خودم جمع می کردم و می دیدم که روز به روز قوتم بیش تر

می شود. همیشه از خودم می پرسیدم: « اگر روزی کسی خورشید را برنجاند و خورشید از ما قهر کند، ما چه خاکی به سر می کنیم؟» عاقبت جوابی پیدا نکردم و از مادرم پرسیدم: مادر، اگر روزی کسی خورشید خانم را برنجاند و خورشید خانم از ما قهر کند، ما چکار می کنیم؟

مادرم با برگ هایش غبار روی گونه هایم را پاک کرد و گفت: چه فکرهایی می کنی! معلوم می شود که تو دختر باهوشی هستی. می دانی دخترم، خورشید خانم به خاطر چند نفر مردم آزار و خودپسند از ما قهر نمی کند فقط ممکن است روزی یواش یواش نور و گرمایش کم بشود بمیرد آنوقت ما باید به فکر خورشید دیگری باشیم والا در تاریکی می ماتیم و از سرما یخ می زنیم و می خشکیم.

راستی کجای قصه بودم؟

آری، داشتم می گفتم که گرما به هسته ام رسید و تشنه شدم. کمی بعد شیرهای تنم به جوش آمد و پوستم شروع کرد به خشک شدن و ترک برداشتن. مورچه سواری دوان دوان از راه رسید و شروع کرد به دور و بر من گردیدن. وقتی که از سبد به زمین افتاده بودم، پوستم از جایی ترکیده بود و کمی از شیرهایم به بیرون ریخته بود و جلو آفتاب سفت شده بود. مورچه سواری نیش هایش را توی شیرهایم فرو کرد و کشید. بعد ول کرد. مدتی به جای نیش هایش خیره شد بعد دوباره نیش هایش را فرو کرد و شاخک هایش را راست نگاه داشت و پاهایش را به زمین فشرد و چنان محکم شروع کرد به کشیدن که من به خودم گفتم الان نیش هایش از جا کنده می شود. مورچه سواری کمی دیگر زور داد. عاقبت تکه ای از شیرهای سفت شده را کند و خوشحال و دوان دوان از من دور شد.

همین موقع ها بود که صدایی شنیدم. دو نفر از بالای دیوار توی باغ پریدند و دوان دوان به طرف من آمدند. صاحبعلی و پولاد بودند و آمده بودند شکمی از میوه سیر بکنند. مثل آن یکی روستاییان هیچ ترسی از تفنگ باغبان نداشتند. آن یکی روستاییان هیچوقت قدم به باغ نمی گذاشتند، اما پولاد و صاحبعلی همیشه پابرنه با یک شلوار پاره و وصله دار توی باغ ولو بودند. باغبان حتا چند دفعه پشت سرشان گلوله در کرده بود اما پولاد و صاحبعلی در رفته بودند. آن موقع هر دو هفت هشت ساله بودند.

خلاصه، آن روز دوان دوان آمدند از روی من پریدند و رفتند به سراغ مادرم. کمی بعد دیدم دارند بر می گردند اما اوقاتشان بدجوری تلخ است. از حرف زدن هایشان فهمیدم که از دست باغبان عصبانی اند.

پولاد می گفت: دیدی؟ این هم آخرین میوهی باغ که حتا یک دانه اش قسمت ما نشد.

صاحبعلی گفت: آخر چکار می توانستیم بکنیم؟ یک ماه ازگار است که نره خر تفنگ به دست گرفته نشسته در پای درخت، تکان نمی خورد.

پولاد گفت: پدرسگ لعنتی حتا یک دانه برای ما نگذاشته. آخ که چقدر دلم می خواست یک دانه از آن آبدارهایش را زورکی توی دهانم می تپاندم!... یادت می آید سال گذشته چقدر هلو خوردیم؟

صاحبعلی گفت: انگاری ما آدم نیستیم. همه چیز را دانه دانه می چیند می برد تحویل می دهد به آن مردکهای پدرسگ که حرامش بکند. همه اش تقصیر ماست که دست روی دست گذاشته ایم و نشسته ایم و می گذاریم که ده را بچاپد.



پولاد گفت: می دانی صاحبعلی، یا باید این باغ مال ده باشد یا من همه‌ی درخت ها را آتش می زنم.

صاحبعلی گفت: دو تایی می زنیم.

پولاد گفت: بی غیرتیم اگر نزنیم.

صاحبعلی گفت: بچه‌ی پدرمان نیستیم اگر نزنیم.

بچه ها چنان عصبانی بودند و پاهایشان را به زمین می زدند که یک دفعه ترسیدم نکند لگدم کنند. اما نه، نکردند. درست جلو رویشان بودم که خاری به پای پولاد فرو رفت. پولاد خم شد خار را در بیاورد که چشمش به من افتاد و خار پایش را فراموش کرد. من را از زمین برداشت و به صاحبعلی گفت: نگاه کن صاحبعلی!

بچه ها من را دست به دست می دادند و خوشحالی می کردند. دلشان نیامد که من را همین جوری بخورند. من خیلی گرم بودم. دلم می خواست من را خنک بکنند بخورند که زیر دندانیشان بیش تر مزه کنم. دست های پر چروک و پینه بسته اشان پوستم را می خراشید اما من خوشحال بودم چون می دانستم که من را تا آخرین ذره با لذت خواهند خورد و پس از خوردن، لب ها و انگشت هایشان را خواهند مکید و من روزها و هفته ها زیر دندانیشان مزه خواهم کرد.

صاحبعلی گفت: پولاد، شرط می کنم تا حالا همچین هلوی درستی ندیده بودیم.

پولاد گفت: نه که ندیده بودیم.

صاحبعلی گفت: برویم کنار استخر. خنکش کنیم بخوریم خوشمزه تر است.

من را چنان با احتیاط می بردند که انگار تنم را از شیشه‌ی نازکی ساخته بودند و با یک تکان می افتادم می شکستم.

کنار استخر سایه و خنک بود. بیدها و نارون های پیوندی چنان سایه‌ی خنکی انداخته بودند که من در نفس اول خنکی را حتا در هسته ام حس کردم. من را با احتیاط توی آب گذاشتند و چهار دست کوچک و پینه بسته اشان را جلو آب گرفتند که من را نبرد توی استخر بیندازد. آب حسابی یخ بود. کمی که نشستند پولاد گفت: صاحبعلی!

صاحبعلی گفت: ها، بگو.

پولاد گفت: می گویم این هلو خیلی قیمت دارد ها!

صاحبعلی گفت: آری.

پولاد گفت: آری که حرف نشد. اگر می دانی بگو چند.

صاحبعلی فکری کرد و گفت: من هم می گویم خیلی قیمت دارد.

پولاد گفت: مثلاً چقدر؟

صاحبعلی باز فکر کرد و گفت: اگر حسابی سردش بکنیم - حسابی ها! - هزار تومان.

پولاد گفت: پول ندیدی خیال می کنی هزار هم شد پول.

صاحبعلی گفت: خوب، تو که ماشاالله سر خزانه نشسته ای بگو چقدر.

پولاد گفت: صد تومان.

صاحبعلی گفت: هزار که از صد بیش تر است.

پولاد گفت: تو بمیری! من که از خودم حرف در نمی آورم. از پدرم شنیده ام.

صاحبعلی گفت: اگر اینجوری است شاید هم هر دو یکی باشد. من هم از

خودم حرف در نمی آورم. از پدرم شنیده ام.

پولاد من را یواشکی لمس کرد و گفت: دست هایم یخ کرد. به نظرم وقتش است بخوریم.

صاحبعلی هم من را با احتیاط لمس کرد و گفت: آری، سرد سرد است. آنوقت من را از آب درآورد. از آب که درآدم بیرون را گرم حس کردم. حالا دلم می‌خواست من را زودتر بخورند تا نشان بدهم که لذیذتر از آن هستم که خیال می‌کنند. دلم می‌خواست تمام قوت و گرمایی را که از خورشید و از مادرم گرفته بودم به تن این دو بچه‌ی روستایی برسانم.

در حالی که پولاد و صاحبعلی برای خوردن من تصمیم می‌گرفتند، من توی این فکرها بودم که در عمرم چند دفعه حال به حال شده‌ام و چند دفعه‌ی دیگر هم خواهم شد. به خودم می‌گفتم: «روزی ذره‌های بدنم خاک و آب بودند، بعضی هایشان هم نور خورشید. مادرم آن‌ها را کم‌کم از زمین می‌مکید و تا نوک شاخه‌هایش بالا می‌آورد. بعد مادرم غنچه کرد، بعد گل کرد و یواش یواش من درست شدم. من ذره‌های تنم را کم‌کم، از تن مادرم می‌مکیدم و با ذره‌های نور خورشید قاتی کردم تا هسته و پوست و گوشتم درست شد و شدم هلویی رسیده و آبدار. اما اکنون پولاد و صاحبعلی من را می‌خورند و مدتی بعد ذره‌های تن من جزو گوشت و مو و استخوان بدن آن‌ها می‌شود. البته آن‌ها هم روزی خواهند مرد، آنوقت ذره‌های تن من چه خواهند شد؟»

بچه‌ها تصمیم گرفتند من را بخورند. صاحبعلی من را داد به پولاد و گفت: یک گاز بزن.

پولاد یک گاز زد و من را داد به صاحبعلی و خودش شروع کرد لب‌هایش را می‌کندن. صاحبعلی هم یک گاز زد و من را داد به پولاد. همان طوری که به خودم گفته بودم زیر دندانانشان خیلی مزه کردم.

اکنون گوشت تن من از بین می رفت اما هسته ام در فکر زندگی تازه ای بود. یک دقیقه بعد، از هلوئی به نام من اثری نمی ماند در حالی که هسته ام نقشه می کشید که کی و چه جوری شروع به روییدن کند. من در یک زمان معین هم می مردم و هم زنده می شدم.

آخرین دفعه پولاد من را توی دهانش گذاشت و آخرین ذره گوشتم را مکید و فرو برد و وقتی من را دوباره بیرون آورد، دیگر هلو نبودم، هسته ای زنده ای بودم که پوسته ای سختی داشتم و توی تخم زندگی تازه را پنهان کرده بودم. فقط احتیاج به کمی استراحت و خاک نمناک داشتم که پوسته ام را بشکافم و برویم.

وقتی بچه ها انگشت ها و لب هایشان را چند دفعه مکیدند، پولاد گفت: حالا چکار کنیم؟

صاحبعلی گفت: برویم توی آب.

پولاد گفت: هسته اش را نمی خوریم؟

صاحبعلی گفت: برایش نقشه ای دارم: بگذار باشد.

پولاد من را گذاشت در پای درخت بیدی و عقب عقب رفت و خیز برداشت خودش را به پشت انداخت توی آب در حالی که زانوانش را توی شکمش جمع کرده بود و دست هایش را دور آن ها حلقه بسته بود. یک لحظه رفت زیر آب، دست و پایی زد و سرپا ایستاد و کل ولای و لجن ته آب از اطراف بلند شد. آب تا زیر چانه اش می رسید. خزه های روی آب از سر و گوش و صورتش آویزان بود.

صاحبعلی گفت: پولاد، رویت را بکن آن بر.

پولاد گفت: شلوارت را در می آوری؟

صاحبعلی گفت: آری. می خواهم پدرم نفهمد باز آمدیم شنا کردیم. کتکم می زند.

پولاد گفت: هنوز که تا ظهر بشود برگردیم به خانه، خیلی وقت داریم.

صاحبعلی گفت: مگر خورشید را بالای سرت نمی بینی؟

پولاد دیگر چیزی نگفت و رویش را آن بر کرد. وقتی صدای افتادن صاحبعلی در آب شنیده شد، پولاد رویش را برگرداند و آنوقت شروع کردند به شنا کردن و زیر آبی زدن و به سر و صورت یکدیگر آب پاشیدن. بعد هر دو گفتند: بی وقت است. بیرون آمدند. پولاد پاچه های شلوارش را چند دفعه چلاند. آنوقت من را هم از پای بید برداشتند و راه افتادند. از دیوار ته باغ بالا رفتند و پریدند به آن بر. خانه های ده دورتر از باغ اربابی بود.

پولاد گفت: خوب، گفتم که برایش نقشه ای داری.

صاحبعلی گفت: سایه که پهن شد می آیم صدایت می کنم می رویم بالای تپه می نشینیم برایت می گویم چه نقشه ای دارم.

کوچه های ده خلوت بود اما از مگس و بوی پهن پُر بود. سگ گنده یی از بالای دیواری پرید جلوی پای ما. پولاد دستی به سر و صورت سگ کشید و خم شد و رفت به خانه اشان. سگ هم به دنبال او توی خانه تپید.

کوچه سربالا بود چنان که کمی آن برتر کف کوچه با پشت بام خانه ی پولاد یکی می شد. صاحبعلی از همان پشت بام ها راهش را کشید و رفت. چند خانه آن ورتر خانه ی خودشان بود. من را توی مشتش فشرد و جست زد توی حیاط خانه اشان و پاهایش تا زانو رفت توی سرگین خیس و نرمی که مادرش یک ساعت پیش آنجا ریخته بود و صاحبعلی خبر نداشت. مادرش به صدای افتادن،

سرش را از سوراخ خانه بیرون کرد و گفت: صاحبعلی، زود باش بیا برای پدرت یک لقمه نان و آب ببر.

صاحبعلی من را برد به طویله و در گوشه ای، توی پهن سوراخی کند و من را چال کرد. دیگر جز سیاهی و بوی پهن چیزی نفهمیدم. نمی دانم چند ساعتی در آنجا ماندم. بوی تند پهن کم مانده بود که خفه ام کند. عاقبت حس کردم که پهن از رویم برداشته می شود. صاحبعلی بود. من را درآورد و یکی دو دفعه وسط دست هایش مالید و به شلوارش کشید تا تمیز شدم. از همان راهی که آمده بودیم رفتیم تا رسیدیم پشت بام خانه‌ی پولاد. مادر و خواهر پولاد پشت بام تاپاله درست می کردند و با زن همسایه حرف می زدند که تاپاله های خشک را از دیوار می کند و تلتنار می کرد.

صاحبعلی از مادر پولاد پرسید که پولاد کجاست؟ مادر پولاد گفت که پولاد بزه را برده به صحرا، در خانه نیست.

پولاد را سر تپه پیدا کردیم. بز سیاهشان را ول کرده بود پشت تپه چرا می کرد و خودش با سگش چشم به راه ما نشسته بود. من ناگهان ملتفت شدم که رنگ پوست پولاد و صاحبعلی درست مثل پوسته‌ی من است. هر دو از بس برهنه جلو آفتاب راه رفته بودند که سیاه سوخته شده بودند.

پولاد با بی صبری گفت: خوب، نقشه ات را بگو.

صاحبعلی گفت: می خواهی صاحب یک درخت هلو بشوی؟

پولاد گفت: مگر دیوانه ام که نخواهم!

صاحبعلی گفت: پس برویم.

پولاد گفت: بزه را چکار کنیم؟

صاحبعلی گفت: ولش می کنیم توی خانه.

پولاد گفت: مادرم گفته تا خورشید ننشسته برش نگردانم.  
صاحبعلی گفت: پس سگه را می گذاریم پیش بزه.  
پولاد دستی به سر و گوش سگ کشید و گفت: بزه را می پایی تا من برگردم.  
خوب؟  
ما سه تایی دوان دوان رفتیم تا رسیدیم پای دیوار باغ. صاحبعلی گفت: بپر بالا.  
پولاد گفت: دیگر نمی خواهد نقشه‌ات را پنهان کنی. خودم فهمیدم.  
می خواهیم هسته‌ی هلومان را بکاریم.  
صاحبعلی گفت: درست است. هسته مان را پشت تل خاکی که ته باغ ریخته می کاریم. آنوقت چند سالی که گذشت ما خودمان صاحب درخت هلویی هستیم. خودت که می فهمی چرا جای دیگر نمی خواهیم بکاریم.  
پولاد گفت: سر تپه، توی سنگ ها که درخت هلو نمی روید. درخت آب می خواهد، خاک نرم می خواهد.  
صاحبعلی گفت: حالا دیگر مثل آخوند مرثیه نخوان، من رفتم بالا ببینم باغبان برنگشته باشد.  
باغبان هنوز از شهر برنگشته بود. پولاد و صاحبعلی در یک گوشه‌ی خلوت باغ، پشت تل خاکی، زمین را کندند و من را زیر خاک کردند و دستی روی من زدند و گذاشتند رفتند.  
خاک تاریک و مرطوب من را بغل کرد و فشرد و به تنم چسبید. البته من هنوز نمی توانستم برویم. مدتی وقت لازم بود تا قدرت رویش پیدا کنم.

از سرمایی که به زیر خاک راه پیدا می کرد، فهمیدم زمستان رسیده و برف روی خاک را پوشانده است. خاک تا نیم وجبی من یخ بست اما زیر خاک آنقدر گرم بود که من سردم نشود و یخ نکنم.

بدین ترتیب من موقتاً از جنب و جوش افتادم و در زیر خاک به خواب خوش و شیرینی فرو رفتم. خوابیدم که در بهار آماده و با نیروی بیش تری بیدار شوم، برویم، از خاک درآیم و برای پولاد و صاحبعلی درخت پُر میوه ای شوم. درختی با هلوهای درشت و آبدار و با گونه های گلگون مثل دخترهای خوشگل خجالتی.

از خواب هایی که در زمستان دیدم چیز زیادی به یاد ندارم فقط می دانم که یک دفعه خواب دیدم درخت بزرگی شده ام، پولاد و صاحبعلی از من بالا رفته اند شاخه هایم را تکان می دهند و تمام بچه های لخت ده جمع شده اند هلوهای من را توی هوا قاپ می زنند با لذت می خورند و آب از دهانشان سرازیر می شود سینه و شکم و ناف برهنه اشان را خیس می کند. بچه ی کچلی هی پولاد را صدا می زد و می گفت: پولاد. نگفتی این ها که می خوریم اسمش چیست؟ آخر من می خواهم به خانه که برگشتم به مادر بزرگم بگویم چی خوردم، و زیاد هم خوردم اما از بس لذیذ بود هنوز سیر نشده ام، و حاضرم باز هم بخورم، و حاضرم شرط کنم که باز هم سیر نشوم.

دو تا بچه ی کوچک هم بودند که اصلاً چیزی به تنشان نبود و مگس زیادی دور و بر بل و بینی و دهانشان نشسته بود. بچه ها هر کدام هلو ی درشتی در دست گرفته بودند و با لذت گاز می زدند و به به می گفتند.

این، یکی از خواب هایم بود. آخرین دفعه گل بادام را در خواب دیدم.



مريض و بیهوش افتاده بودم یک دفعه صدای نرمی بلند شد و من حس کردم همراه صدا بوهای آشنای زیادی به زیر خاک داخل شدند. صدا گفت: گل بادام، بیا جلو عطرت را توی صورت هلو خوشگله بزن. اگر باز هم بیدار نشد، دست هایت را بکش روی صورت و تنش بگذار بوی گل را خوب بشنود. خلاصه هر چه زودتر بیدارش کن که وقت رویش و جوانه زدن است. همه‌ی هسته‌ها دارند بیدار می‌شوند.

عطر گل بادام و دست هایش که بر روی تن و صورت من حرکت می‌کردند، چنان خوشایند بودند که دلم می‌خواست همیشه بیهوش بمانم. اما نشد. من به هوش آمدم. خواستم دوباره خودم را به بیهوشی بزنم که گل بادام خندید و گفت: دیگر ناز نکن جانم. تو تخم زندگی را توی شکمت داری و تصمیم گرفته‌ای برویی و درخت بزرگی شوی و میوه بیاوری. مگر نه؟

گل بادام مثل عروس خوشگلی بود که از برف سفید و تمیزی لباس پوشیده و لب هایش را گل انداخته باشد. البته من هنوز برف ندیده بودم. تعریف برف را وقتی هلو بودم از مادرم شنیده بودم.

دلم می‌خواست بدانم گل بادام قبلا با کی حرف می‌زد و کی او را بالای سر من آورده. گل بادام دست هایش را دور گردن من انداخت، من را بوسید و خندان خندان گفت: چه هیکل گنده‌ای داری. وسط دست هایم جا نمی‌گیری.

بعد گفت: بهار هم اینجا بود. گفت که وقت رویش و جوانه زدن است. من به شنیدن نام بهار انگار خواب بودم بیدار شدم. خیال کردم بهار آمده و رفته و من هنوز پوسته‌ام را نشکافته‌ام. با این خیال پریشان سراسیمه از خواب پریدم دیدم خاک تاریک و خیس من را بغل کرده ناز می‌کند. پوسته‌ام از بیرون خیس بود و از داخل عرق کرده بود. ذره‌های آب از بالا روی من

می ریخت و از اطراف بدنم سرازیر می شد و می رفت زیر تنم و زیر خاک. چند دانه‌ی خاکشیر که دور و بر من بودند، داشتند ریشه‌هایشان را پهن می‌کردند. یکی‌شان اصلاً قد کشیده بود و گویا از خاک بیرون زده بود. ریشه‌های نازکش سرهایشان را این‌برو آن‌بر می‌کردند و ذره‌های غذا و آب را می‌مکیدند و یکجا جمع می‌کردند و می‌فرستادند به بالا. دانه‌ی ناشناس دیگری هم بود که ریشه‌ی کوچکی رویانده بود و سرش را خم کرده بود و خاک را با حوصله و آرام آرام سوراخ می‌کرد و بالا می‌رفت. تصمیم داشت دو روز دیگر تیغ زدن آفتاب را تماشا کند.

ریشه‌ی تازه‌ی از زیر تنم رد می‌شد و هر دم که به جلو می‌خزید و درازتر می‌شد، قلقلکم می‌داد. می‌گفت که مال درخت بادام لب جو است. ریشه‌ی بادام هم با قوت تمام رطوبت خاک و ذره‌های غذا را می‌مکید و تو می‌برد.

آبی که روی من می‌ریخت مال برف روی خاک بود و چند روز بعد قطع شد. روزی صدای خش و خشی شنیدم و کمی بعد دسته‌ی مورچه‌ی سیاه و زبر و زرنگ رسیدند پیش من و شروع کردند من را نیش زدن و گاز گرفتن. مورچه‌ها گرمای خورشید و بوی هوای بهاری را به داخل خاک آورده بودند. از نیش زدن‌هایشان فهمیدم که دارند نقب می‌زنند. مدتی من را نیش زدند وقتی دیدند نمی‌توانند سوراخ بکنند، راهشان را کج کردند و نقب را در جهت دیگری زدند. من دیگر آن‌ها را ندیدم تا وقتی که خودم روی خاک آمدم و درخت شدم.

آنقدر آب مکیده بودم که باد کرده بودم و عاقبت پوسته‌ام پاره شد. آنوقت ریشه‌چه‌ام را به صورت میله‌ی سفیدی از شکاف پوسته‌ام بیرون فرستادم و توی خاک فرو بردم که رشد کند و ریشه‌ام بشود تا بتوانم روی آن بایستم و

قد بکشم. بعد ساقه چه ام را بیرون فرستادم و یادش دادم که سرش را خم بکند و رو به بالا خاک را سوراخ بکند و قد بکشد برود خورشید را پیدا کند. نوک سر ساقه چه ام جوانه‌ی کوچکی داشتم که وقتی از خاک درمی آمدم، از آن ساقه‌ی برگدار درست می کردم. تا ریشه ام ریشه بشود و بتواند غذا جمع کند، از غذای ذخیره ای که خودم داشتم می خوردم و به ریشه چه و ساقه چه ام می خوراندم.

توی خاک هوا هم داشتم که خفه نشوم. گرمای بیرون هم باز به داخل خاک می رسید.

در این موقع ها من دیگر خسته نبودم. من قبلاً توی خودم رشد کرده بودم و خودم را از بین برده بودم و شده بودم یک چیز دیگری. البته وقتی هسته بودم، هسته ی کاملی بودم و دیگر نمی توانستم رشد و حرکت کنم اما حالا که می خواستم درخت بشوم، درخت بسیار ناقصی بودم و هنوز جای رشد و حرکت بسیاری داشتم. فکر می کردم شاید فرق یک هسته‌ی کامل با یک درخت ناقص این باشد که هسته‌ی کامل به بن بست رسیده و اگر تغییر نکند خواهد پوسید؛ اما درخت ناقص، آینده‌ی بسیار خوبی در پیش دارد. اصلاً همه چیز ثانیه به ثانیه تغییر می کند و وقتی این تغییرها روی هم انباشته شد و به اندازه‌ی معینی رسید، حس می کنیم که دیگر این، آن چیز قبلی نیست بلکه یک چیز دیگری است. مثلاً من خودم که حالا دیگر هسته نبودم بلکه شکل درخت بودم. ریشه و ساقه چه داشتم و جوانه و برگچه های زردم را، لای دو لپه ام، روی سرم جمع کرده بودم و مرتب بالا کشیده می شدم. می خواستم وقتی از خاک در آمدم برگچه هایم را جلو آفتاب پهن کنم که خورشید رنگ سبز بهشان بزند. خیال شاخه های پُرشکوفه و هلوهای آبدار و گل انداخته را در سر

می‌پروراندم. درختچه‌ی ناچیزی بودم با وجود این چه آینده‌ی درخشانی جلو روی من بود!..

سنگ ریزه‌ای به اندازه‌ی گردو جلوم را گرفته بود و نمی‌گذاشت بالا بروم. دیدم که نمی‌توانم سوراخش کنم ناچار دور زدم و رد شدم رفتم بالا. هر چه بالاتر می‌رفتم گرمای آفتاب را بیشتر حس می‌کردم بیشتر تر به طرف خورشید کشیده می‌شدم. حالا دیگر از میان ریشه‌های علف‌های روی خاک حرکت می‌کردم. عاقبت به جایی رسیدم که روشنایی آفتاب کم و بیش خاک را روشن کرده بود. فهمیدم که بالای سرم پوسته‌ی نازکی بیش‌تر نمانده. چند ساعت بعد بود که با یک تکان سر، خاک را شکافتم و نور و گرما را دیدم که به پیشواز آمده بودند.

من اکنون روی خاک بودم خاکی که مادر مادرم بود و مادر من نیز هست و مادر تمام موجودات زنده هم هست.

درخت بادام، سراپا سفید، از آن بر تل خاک، زیر آفتاب برق می‌زد و چنان حال خوشی داشت که من را هم از ته دل خوشحال کرد. من سلام کردم. درخت بادام گفت: سلام به روی ماهت، جانم. روی خاک خوش آمدی. زیر زمین چه خبر؟

بوته‌های خاکشیر قد کشیده بودند و سایه‌ی می‌انداختند اما من هنوز دو تا برگچه‌ی کمرنگ بیش‌تر نداشتم و سرم را یواش یواش راست می‌کردم. روزی که پولاد و صاحبعلی به سراغم آمدند، ده دوازده برگ سبز داشتم و قدم از بعضی گیاهان بلندتر بود اما بوته‌های خاکشیر از حالای من هم خیلی بلندتر بودند. آن‌ها چنان با عجله و تند تند قد می‌کشیدند که من تعجب می‌کردم. اول خیال می‌کردم چند روز دیگر سرشان از درخت بادام هم بالاتر

خواهد رفت اما وقتی ملتفت شدم که رگ و ریشه‌ی محکمی توی خاک ندارند، به خودم گفتم که بوته‌های خاکشیر به زودی پژمرده خواهند شد و از بین خواهند رفت.

پولاد و صاحبعلی از دیدن من خوشحال شدند. هر دو گفتند: این درخت دیگر مال ماست. چند مشت آب از جوی آوردند ریختند در پای من و گذاشتند رفتند. گویا باغبان همان نزدیک‌ها کرت‌ها را آب می‌داد. صدای بیلش شنیده می‌شد. آخرهای بهار بود که دیدم بوته‌های خاکشیر مثل این است که دیگر نمی‌توانند بزرگ بشوند. آن‌ها گل کرده بودند و دانه‌هایشان را می‌پراکنند و یواش یواش زرد می‌شدند. تابستان که رسید، من هم قد آن‌ها بودم اما هنوز شاخه‌ای نداشتم. می‌خواستم کمی قد بکشم بعد شاخه بدهم.

پولاد و صاحبعلی زیاد پیش من می‌آمدند و گاهی مدتی می‌نشستند و از آینده‌ی من و نقشه‌های خودشان حرف می‌زدند. روزی هم مار بزرگی، سرخ و براق، آورده بودند که معلوم بود سرش را با چماق داغون کرده بودند. آن وقت زمین را در نیم متری من کردند و مار را همتجا زیر خاک کردند.

پولاد دست‌هایش را به هم زد و گفت: عجب کیفی خواهد کرد!

البته منظورش من بودم.

صاحبعلی گفت: یک مار با چند بار کود و پهن برابر است.

پولاد گفت: خیال می‌کنم سال دیگر نوبرش را بخوریم.

صاحبعلی گفت: چه می‌دانم. ما که تا حالا درخت نداشتیم.

پولاد گفت: باشد. من شنیده‌ام درخت هلو و شفتالو زودتر بار می‌دهند.

من خودم هم این را می‌دانستم. مادرم در دو سالگی دو هلو نوبر آورده بود.

فکر می کردم که وقتی هلوهایم بزرگ و رسیده بشوند. چه شکلی خواهم شد. دلم می خواست زودتر میوه بیاورم تا ببینم هلوها چه جوری شیرهدی تنم را خواهند مکید. دلم می خواست هلوهایم سنگینی بکنند و شاخه هایم را خم بکنند بطوری که نوکشان به زمین برسد.

تابستان گذشت و پاییز آمد.

توی تنم لوله های نازکی درست کرده بودم که ریشه هایم هر چه از زمین می گرفتند از آن لوله ها بالا می فرستادند. وسط های پاییز لوله ها را از چند جا بستم و ریشه هایم دیگر شیرهدی به بالا نفرستادند. آنوقت برگ هایم که غذا برایشان نمی رسید، شروع کردند به زرد شدن. من هم دم همه اشان را بریدم تا باد زد و به زمین انداخت و لخت شدم.

بیخ دم هر برگی گره کوچکی بسته بودم. در نظر داشتم بهار دیگر از هر کدام از این جوانه ای بزخم و شاخه ای درست کنم. فکر نوبرم را هم کرده بودم. می خواستم مثل مادرم در دو سالگی میوه بدهم.

درست یادم نیست چهار یا پنج گره در بالای تنم داشتم که در نظرم بود از آن ها غنچه و گل بدهم. دوست داشتم مرتب به گل هایم فکر کنم.

هر چه هوا سردتر می شد بیش تر من را خواب می گرفت چنانکه وقتی برف بر زمین نشست و زمین یخ بست، من کاملاً خواب بودم.

پولاد و صاحبعلی دور من کُش و تکه پاره ای گونی پیچیده بودند. آخر من هنوز پوست نرم و نازکی داشتم و در یخ بندان زمستان برای خرگوش ها غذای لذیذی به حساب می آمدم به علاوه ممکن بود سرما بزندم آنوقت در بهار مجبور بودم دوباره از ته برویم بالا بیایم.

بهار که رسید اول از همه ریشه هایم به خود آمدند بعد ساقه ام با رسیدن شیرهی تازه بیدار شد و جوانه هایم تکان خوردند و کمی باد کردند. آبی که از خاک به من می رسید، همه ی اندام هایم را از خواب می پراند و به حرکت وا می داشت. توی جوانه هایم برگ های ریز ریزی درست می کردم که وقتی جوانه هایم سر باز کردند، بزرگ و پهنشان کنم. اکنون غنچه هایم مثل دانه ی جو، کمی بزرگ تر، شده بودند. سه غنچه بیش تر برایم نمانده بود. آن یکی ها را گنجشک شکمویی نک زده بود و خورده بود.

سه گل باز کردم اما وسط های کار دیدم نمی توانم هر سه هلو را بکنم، یکی از گل هایم اول ها پژمرد و افتاد. دومی را چغاله کرده بودم بعد نتوانستم غذا برایش برسانم پژمرد و باد زد انداخت به زمین. آن وقت تمام قوتم را جمع کردم تا هلوی بی مثل و مانندی برسانم که هر کس ببیند چشم هایش چهار تا بشود و هر کس بخورد تا عمر دارد لب به میوه ی دیگری نزند.

گلبرگ هایم را چند روز بعد از گل کردن ریختم و شروع کردم میوه ام را در درون کاسه ی گل غذا دادن و بزرگ کردن تا جایی که کاسه ی گل پاره شد و چغاله ام بیرون آمد.

هلوی من کمی به نوک سرم مانده قرار داشت بنابر این از همان روزی که به اندازه ی چغاله ی بادام بود، من را کم و بیش خم می کرد و من نگران می شدم که اگر بخوام هلویی به دلخواه خودم برسانم باید کمرم خم بشود و شاید هم بشکند اما من اصلاً نمی خواستم به خاطر زحمتی که ناچار پیش می آمد، هلویم را پژمرده کنم و دور بیندازم. راستش را بخواهید من تصمیم گرفته بودم در سال های آینده هلوهایم را تا هزار برسانم از این رو لازم بود که در قدم اول و در هلوی اول خودم را از امتحان بگذرانم. ماری که بچه ها در

نزدیکی من زیر خاک کرده بودند حالا دیگر متلاشی شده بود و خاک اطرافم را پُر قوت کرده بود. از برکت همین مار، صاحب شاخ و برگ حسابی شده بودم. پولاد و صاحبعلی این روزها کم تر به سراغ من می آمدند. فکر می کنم پیش پدرهایشان به مزرعه یا برای درو و خرمن کوبی می رفتند. اما روزی به دیدن من آمدند و چوبدستی‌شان را در کنار من به زمین فرو کردند و من را به آن بستند. به نظرم همان روز بود که پولاد یک دفعه گفت: صاحبعلی! صاحبعلی گفت: ها، بگو.

پولاد گفت: می گویم نکنند این باغبان پدر سگ درخت ما را پیدایش کند!...

صاحبعلی گفت: پیدایش کند که چی؟

پولاد چیزی نگفت. صاحبعلی گفت: هیچ غلطی نمی تواند بکند. درخت را خودمان کاشتیم و بار آوردیم، میوه اش هم مال خود ماست. پولاد توی فکر بود. بعد گفت: زمین که مال ما نیست.

صاحبعلی گفت: باز هم هیچ غلطی نمی تواند بکند. زمین مال کسی است که آن را می کارد. این یک تکه زمین که ما درخت کاشته ایم مال ماست. پولاد دل و جرئت پیدا کرد و گفت: آری که مال ماست. اگر غلطی بکند همه ی باغ را آتش می زنیم.

صاحبعلی با مشت زد به سینه ی لخت و آفتاب سوخته اش و گفت: این تن بمیرد اگر بگذارم آب خوش از گلویش پایین برود. آتش می زنیم و فرار می کنیم.

خیال می کنم اگر آن روز پولاد و صاحبعلی چوبدستی‌شان را به من نمی دادند، شب حتماً می شکستم. چون باد سختی برخاسته بود و شاخ و برگ همه را به هم می زد و صبح دیدم که چند تا از شاخه های درخت بادام شکسته است.



روزها پشت سر هم می گذشتند و من با همه‌ی قوتم هلویم را درشت تر و درشت تر می کردم و می گذاشتم که آفتاب گونه هایش را گل بیندازد و گرما داخل گوشتش بشود. دخترم چنان محکم تنم را چسبیده می مکید که گاهی تنم به درد می آمد اما هیچوقت از دستش عصبانی نمی شدم. آخر من حالا دیگر مادر بودم و برای خودم دختر خوشگلی داشتم.

صاحبعلی و پولاد چنان سرگرم من شده بودند که درختان دیگر باغ را تقریباً فراموش کرده بودند و مثل سال های گذشته در کمین هلوهای مادرم ننشسته بودند. من خودم را مال آن ها می دانستم و به آن ها حق می دادم که وقتی هلویم کاملاً رسیده باشد آن را بچینند و با لذت بخورند همان طوری که روزی خود من را خورده بودند.

اول های پاییز بود که روزی پولاد تنها و غمگین پیش من آمد. دفعه‌ی اول بود که یکی از آن ها را تنها می دیدم، پولاد اول من را آب داد بعد نشست روی علف ها و آهسته آهسته به من و هلویم گفت: درخت هلویم، هلو ی قشنگم، می دانید چه شده؟ هیچ می دانید چرا امروز تنهام؟ آری می بینم که نمی دانید. صاحبعلی مرد. او را مار گزید... «ننه منجوق پیرزن» یک شب تمام بالای سرش بود. به خیالم او هم، کاری ازش بر نمی آمد. همه‌ی دواهایی را که گفته بود من و پدر صاحبعلی رفته بودیم از کوه و صحرا آورده بودیم اما باز صاحبعلی خوب نشد. طفلک صاحبعلی!.. آخر چرا رفتی من را تنها گذاشتی؟..

پولاد شروع کرد به گریه کردن. بعد دوباره به حرف آمد و گفت: چند روز پیش، ظهر که از صحرا بر می گشتم سر تپه به هم برخوردیم، قرار گذاشتیم ماری بگیریم بیاوریم مثل سال گذشته همین جا چال کنیم که خاکت را پُر قوت کند. رفتیم به دره‌ی ماران. توی دره‌ی ماران تا بگویی مار هست. یک طرف

دره کوهی است که همه اش از سنگ درست شده. نه خیال کنی که کوه سنگ یکپارچه است. نه. خیال کن سنگ های بزرگ و کوچک بسیاری از آسمان ریخته روی هم تلنبار شده. مارها وسط سنگ ها لانه دارند و گرما که به نشان بخورد بیرون می آیند.

زمین خود ما و همسایه مان و زمین پسر خاله‌ی صاحبعلی و چند تای دیگر هم توی دره‌ی ماران است. توی زمین ها همیشه صدای سوت مار شنیده می‌شود.

من و صاحبعلی در پای کوه پس سنگ‌ها را نگاه می‌کردیم و چوبدستی هامان را توی سوراخ ها می‌کردیم که مار پر چربی برایت پیدا کنیم. همین جوری لخت هم بودیم. یک تا شلوار تمان بود. پشتمان اینقدر داغ شده بود که اگر تخم مرغ را رویش می‌گذاشتی می‌پخت. همچنین داشتیم از این سنگ به آن سنگ می‌پریدیم که یک دفعه پای صاحبعلی لیز خورد و به پشت افتاد و یک دفعه طوری جیغ زد که دره پر از صدا شد. صاحبعلی به پشت افتاده بود روی سنگی که ماری رویش چنبر زده بود. صاحبعلی جیغ دیگری هم کشید و افتاد ته دره روی خاک ها. من دیگر فرصت به مار ندادم. یک چوب زدم به سرش و بعد به شکمش بعد باز به سرش. دو موش و یک گنجشک توی شکمش بودند.

صاحبعلی بیهوش افتاده بود و صدایی ازش نمی‌آمد. چوبدستی اش پرت شده بود نمی‌دانم به کجا. جای نیش مار قرمز شده بود. اگر مار پایش یا دستش را زده بود می‌دانستم چکار باید بکنم اما با وسط پشتش چکار می‌توانستم بکنم؟ ناچار صاحبعلی را کول کردم و آوردم به ده. «ننه منجوق پیرزن» صبح، سر قبر، به ننه‌ی من گفته بود که اگر صاحبعلی را زودتر پیش

او می بردم نمی مرد. آخر من چه جوری می توانستم صاحبعلی را زودتر ببرم. درخت هلو، تو خودت می دانی که صاحبعلی از من سنگین تر بود. اگر الاغی داشتم و باز دیر می کردم آنوقت ننه منجوق حق داشت بگوید که دیر کرده ام. آخر من چکار می توانستم بکنم؟..

پولاد باز شروع کرد به گریه کردن. من حالا حس می کردم که صاحبعلی و پولاد را خیلی خیلی دوست داشتم. وقتی فکر کردم که دیگر صاحبعلی را نخواهم دید، کم مانده بود از شدت غصه تمام برگ هایم را بریزم و برای همیشه بخشکم و جوانه نزنم.

پولاد گریه اش را تمام کرد و گفت: من دیگر نمی توانم توی ده بمانم. هر جا که می روم شکل صاحبعلی را جلو چشمم می بینم و غصه می کنم. به کوه که می روم، بز را که به صحرا می برم، دست که بر سر سنگ ها می کشم، روی سرگین ها که راه می روم، با بچه های دیگر که توی مزرعه ملخ و سوسمار می گیرم، علف که خرد می کنم، پشت بام ها که می روم، همیشه شکل صاحبعلی جلو چشمم است. انگار همیشه من را صدا می کند. پولاد!.. پولاد!.. آری درخت هلو، من طاقت ندارم این صدا را بشنوم. می خواهم بروم به شهر پیش دایی ام شاگرد بقال بشوم. من نمی دانم چکار باید می کردم تا صاحبعلی زنده می ماند. حالا هم نمی دانم چکار باید بکنم که من هم مثل او یک دفعه نیفتم بمیرم. من کوچکم. عقلم به هیچ چیز قد نمی دهد. همین قدر می دانم که نمی توانم توی ده بمانم. من رفتم، درخت هلو. هلویت را هم گذاشتم بماند برای خودت.

وقتی دیدم پولاد می خواهد پا شود برود، گذاشتم هلویم بیفتد جلو پایش. پولاد هلو را برداشت بویید بعد خاک هایش را پاک کرد و من را از ته تا نوک سر دو دستی ناز کرد و گذاشت رفت.

سال دیگر من خوب قد کشیده بودم و شاخ و برگ فراوانی از همه جای تنم روییده بود. بیست سی تا گل داده بودم و دیگر می توانستم سرم را از تل خاک بالاتر بگیرم و سرک بکشم و آن بره‌های باغ را تماشا کنم.

روزی باغبان ملتفت سرک کشیدن های من شد و آمد من را دید. از شادی نمی دانست چکار بکند. از شکل و رنگ برگ و گلم فهمید که بچه‌ی کی هستم. درخت هلوی خوبی توی باغش روییده بود بدون آنکه برایش زحمتی کشیده باشد.

من خیلی ناراحت بودم که عاقبت به دست باغبانی افتاده ام که خودش نوکر آدم پولدار دیگری است و به خاطر پول، مردم ده را دشمن خود کرده است. ده پانزده هلو رسانده بودم اما وقتی فکر می کردم که هلوهایم قسمت چه کسانی خواهد شد، از خودم بدم می آمد. من را پولاد و صاحبعلی کاشته بودند، بزرگ کرده بودند و حق هم این بود که هلوهایم را همان ها می خوردند.

روزی فکری به خاطر رسید و از همان روز شروع کردم هلوهایم را ریختن. باغبان وقتی ملتفت شد که دیگر هلویی بر من نمانده بود. خیال کرد جایم بد است. بلند بلند گفت: سال دیگر جایت را عوض می کنم که بتوانی خوب آب بخوری و هلوهای درشت و خوشگل بیاوری.

بهار سال دیگر که ریشه هایم را بیدار کردم دیدم نظم همه اشان به هم خورده و بعضی ها اصلاً خشکیده اند و بعضی ها کنده شده اند. البته ریشه های سالم هم زیاد داشتیم. اول شروع کردم ریشه های سالم را توی خاک های

مرطوب فرو کردن بعد ریشه های تازه ای در آوردم و فرستادم. آنوقت به فکر جوانه زدن و برگ و شکوفه افتادم و مادرم را شناختم. از آنوقت تا حالا که نمی دانم چند سال از عمرم می گذرد، باغبان نتوانسته هلوی من را نویر کند و از این پس هم نویر نخواهد کرد. من از او اطاعت نمی کنم حالا می خواهد من را بترساند یا اره کند یا قربان صدقه ام برود.

صمد بهرنگی

تابستان ۱۳۴۷

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها  
(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: [yasharazarri@gmail.com](mailto:yasharazarri@gmail.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴